

من دختر بزرگ خانواده هستم .

از روزی که با دارایی خطرناکی به نام زیبایی جسمی ام ، آشنا شده ام ؛ با ترس و نگرانی با سرمایه ی زنانگی خودم جنگیده ام . آن را نفی کرده ام . به رویش برزنت ضخیمی کشیده ام که مورد تجاوز مردی قرار نگیرد .

یک روز در مقابل اقوام مان که میهمانی آمده بودند ، می رقصیدم . حدود نه سال داشتم . یک لحظه پدرم را دیدم که با اضطراب به میهمان ها و من می نگریست . برخاست و دست مرا کشید و نشانند . در همان حال زیرلبی گفت :

« بشین ، دختره ی جلف ! »

معنی این جمله را نمی فهمیدم . اما حس میکردم که لقب زشتی برای من است . لقبی که در طول زندگی ام ، هیچگاه از روح و روانم بیرون نرفت . لقبی که هرگاه احساس لیاقت میکردم ، مثل پتکی روانم را خرد میکرد .

مادرم را نگاه کردم . اصلاً واکنشی برای جلوگیری از کار پدرم نشان نداد . او هیچگاه در مقابل پدر قد علم نمی کرد .

از نوجوانی متوجه ی ضعف و بردباری مادرم ، در برابر پدرم ، شده بودم . درک این نکته که مادرم هیچگاه همانند زنی زیبا و در شأن خود زندگی نکرده ، مرا خشمگین میکند . زنی به زیبایی مادرم ، بایستی ملکه ی بی چون و چرای پدرم میشد ! چرا این اتفاق نیفتاده بود ؟!

مادرم جوهر ملکه بودن را در خود نداشت ، یا پدرم جریزه ی پادشاه بودن را دارا نبود ؟!

تمام کودکی ام ، از خوردن حبوبات و سیب زمینی پخته که توسط مادرم طبخ میشد ، منزجر بودم .

مادرم ، برای تقویت اقتصاد پدر ، معده ام را وادار به تغییر نوع کاربری کرد !

او مرا به موجودی دست دوم ، موجودی فقط در خدمت مردی فقیر مثل پدر ، تبدیل کرد . از یادآوری این خیانت خاموش ، چنان ملتهب میشوم که قادرم او را با دست خالی خفه کنم . اگر مادرم برای ازدواج ، تصمیمی بر اساس دارایی خود که زیبایی بود ، می گرفت ، سرنوشت من بالطبع ، با امروز فرق می کرد .

ولی من هم انگار همان حس مادر را تجربه کردم ! همیشه از داشتن چهره ای زیبا ، شرمنده بوده ام ! مهمترین مزیت من ، بزرگترین شرمساری مرا ساخته بود !

مادرم مرا به این امر آگاه میکرد ؛ و پدر دستورات عمل های امنیتی اش را صادر میکرد ! پدر برای آنکه از این امتیاز رقابتی برای درخواست داشتن مادر از خود ، استفاده نشود ، آن را تبدیل به

یک ویژگی زشت کرده بود . ولی تعجب من از همکاری مادر در این مورد بود . چطور ممکن است ، کسی بر علیه منافع خود ، دست به اقدام بزند !؟ . و از این اقدام ، آگاه نباشد ؟!

البته بعدها که خودم ، به صورت مداوم بر علیه منافع خودم ، عمل کردم ، متوجه دو نکته شدم :

اینکه این عمل نه فقط غیرآگاهانه است ، بلکه معمولاً در راستای میل خویش ، تفسیر می شود ! و اینکه ارضای میل درونی خویش ، همیشه رفع نیاز واقعی من نیست ! و گویا ارضای عقده ی درونی من است !

من در اوج بلوغ جسمی ، به جای برخورداری از لذات و هیجانات رشد جسمی و روحی ، وارد سلول انفرادی گمنامی شدم ! درک این نکته که من حامل یک دارایی بسیار جذاب و در عین حال ، قاجاقی هستم ، که تمام عمر مجبورم آن را از چشم دیگران ، پنهان کنم . و درک این نکته که من نیز مثل همه ی قاجاقچیان بدون پشتیبان ، بالاخره از زندگی قاجاقی ام ، خسته خواهم شد ، و این محموله ی درد سر آفرین را ، درست جلوی پای یک مامور بازرسی ، زمین خواهم گذاشت .

اسم این حبس چه بود ؟

تنبیه کسی که برخلاف طبیعت آفرینش خود ، طی طریق خواهد کرد ؟ این تناقض در هویت ، مرا دچار دو شخصیت کرد :

یکی آن که مدام دلش می خواست زیبایی خود را به دیگران عیان کند ، و دیگری یک قاجاقچی خرده پا ، که مجبور به پنهان کردن باری به این بزرگی روی دوشش است !

مهمترین سوال زندگی من این شد که مادرم، چگونه این سفر زنانگی را قبل از من انجام داده است؟

چطور به این نوع تسلیم، جلوی پدری ضعیف، تن داده است؟!

و سوال مهمتر من این شد که، آیا من هم، مجبور به انتخاب راه مادرم هستم؟!

در یک لحظه دریافتم که جواب من به این سوال، منفی است! من تحت هیچ شرایطی، حاضر به انتخاب مسیری که مادرم پیموده بود، نبودم.

بنابراین قسم خوردم که برای جلوگیری از این سرنوشت، تا آنجا که می توانم، از مادرم فاصله بگیرم! تا آنجا که بشود از حجم درد جدایی از مادر کم کرد، از شدت عشقم به او کم کنم! و حتی در جاهاییکه، مجبور باشم، تنفر را جایگزین، علاقه به مادرم، سازم!

چرا مادرم برای ابراز وفاداری به پدر بی عرضه ام، از زنانگی خود عقب نشینی کرده است؟!

چرا موجبات بردگی مرا نیز برای انقیاد به پدر و مرد آینده ام، مهیا میکند؟

در آن زمان من با کلمات و جملات و گفتگو، بیگانه بودم. نمی توانستم این شکاف عظیم را بین احساس درونی ام، و نیاز به ابراز آن، با جملات و گفتگو پر کنم. به انسان اولیه ای تبدیل شده بودم که قبل از اختراع خط به گفتگو پناه برده بود. و هیچ کلمه ای برای ابراز احساساتش در گفتگوهای ابتدایی پیدا نمی کرد. و این میل به گفتگو از احساسات، به زوزه ای تبدیل شده بود، که هیچ کسی از آن سر در نمی آورد.

ولی چرا مادرم در این مکاشفه با من هم نشانی نداشت؟! من از آنکه از جنس من نیستم، انتظاری ندارم.

مادرم که مرا به هستی دعوت کرده، سپس غذایم را از جلویم برمیدارد، و رویم پتو می اندازد، و سپس مرا برای خوابیدن در کنار مردی که از او و از وظیفه ی خودم، هیچ نمی دانم، پرورش میدهد، چطور با خودش به عنوان یک زن کنار می آید؟! چرا به من نگفت که دنیا نا امن تر از آنست که من می پنداشتم؟! چرا به من نگفت که در حال تبدیل بالاجبار من به مردی ست که در ته روانش، همیشه هویت یک زن، فوران می کند؟!

تف به ذات تو که معلوم نیست کیستی! در خدمت چه کسی هستی! وبه چه کسی با افتخار خیانت میکنی!؟

تف به ذات تو!

هنوز وقتی به یاد اولین پریود ماهانه ام می افتم، از وحشت عرق میکنم!

به بغل مادرم پریدم و این خبر را به او دادم.

او مرا با بی حوصلگی کنار زد و گفت:

«گوشه ی فرگاز کهنه داریم! برو از اونا استفاده کن»

بعد با خودش زیرلبی زمزمه کرد:

«هوووووو»

گفتم:

«چی شده»؟!

گفت:

«دختر اینقدر دست و پا چلفتی»؟!

من با بزرگترین اتفاق زندگی ام روبرو شده بودم. ولی هیچ

در کی از اهمیت و نقش آن در زندگی نداشتیم. نمی دانستم که باید برای این پرچم زنانگی، خوشحال باشم یا اینکه آن را مثل یک نشان قاچاق در کوله بارم، پنهان کنم!؟

بعدها وقتی در سی و پنج سالگی دکتر متخصص در بیمارستان نازایی یزد، به من گفت که بخشی از دلایل نازایی ام به عفونت ناشی از همان پارچه ها مربوطه، فقط دنبال مادرم می‌گشتم تا او را خفه کنم! چطور راضی میشد، مهمترین اتفاق مربوط به زنانگی را با بی اهمیتی برگذار کند؟! شاید هم با خشم ناشی از عدم پذیرش زنانگی خودش، مرا نیز به سمت دنیای سرکوبگر زنانگی، دعوت می کرد!؟
ومن در مورد این مقوله نیز، هیچ کلماتی برای بیان احساسم نمی شناختم.

در طول همه ی زندگی، این عدم در اختیار داشتن کلمات برای بیان احساساتم در قالب کلمات، با من همراه بود! انگار برای بیان دنیای زنانه، بشر هیچگاه به خودش اجازه ی تحمل درد زایش کلمات زنانه را نداده بود!

همزمان که جسمم و غرایزم رشد میکرد و بالغ میشدم، درنمای بیرونی، تبدیل به ویتروینی می شدم که وعده ی شعف، شور، سکس، شهوت، میداد، و در درون، احساسات من، آمیخته با خون، کهنه، برزنت، سلول،

خشم از خود و مادر و پدر بود. من نمی دانستم که رسماً یک دخترم، یا یک پسر؟! اینکه اصلاً هویت من دوگانه است، یا به سمت چه جنسیتی رفته است!؟

ولی از همان روزها، خیال بافی راجع به یک اسب سفید، با شاهزاده ی نجات دهنده ی من، از دنیای تاریکم، شروع شد.

خدایا او کجاست؟ شاهزاده ی منجی من که مادر و پدر را به کناری هل می دهد، و دست مرا میگیرد و به قصری می برد که لیاقت آنرا دارم، کجاست؟ تصویری واضح از او نداشتیم! وقتی می خوابیدم، خواب دلکی رامیدیدم که با لباس مسخره

، برایم آواز میخواند:

«دوتا چشم و دوتا گوش

سوار تیز مثل خرگوش

سوار اسب ترکمن

پیرهن مد داره به تن

قدش به طاق میرسه

بازوش درخت رو می‌کنه

از طاق خونه می پره

تور و باخودش میبره

واز خواب، هراسان می جستم ...

آن دلکک، مادرم بود!

اولین بار که شنیدم، پدرم، مادرم را با اسم یک مرد صدا زد،

تعجب کردم!

به او خطاب کرد:

«محسن»!

به سمت برادرم برگشتم.

نام او راصدا زد. ولی مادرم جواب داد!

پس مادرم هویت خود را از برادرم می گرفت!؟

کمی بعد علت این کار را از مادرم پرسیدم.

پاسخ داد:

«چه میدونم! این رسم از قدیم اومده. زن رو وقتی مادر بشه

، به اسم پسر بزرگ صدا می‌کنن «! سریع در ذهنم این سوال آمد که اگر بچه دار نشد چی صداش می‌کنن ؟

این را پرسیدم ؛ مادرم با بیحوصلگی کفگیر برنج را که دستش بود ، از دیگ برنج در آورد و گفت :

« کفگیر ! می‌گن کفگیر »!

از تعجب به او خیره شدم . نگاه مادرم به من برخورد کرد . انگار در وجود من نوعی شورش را بر علیه خودش ، تجربه میکرد !

گفت :

« ها ، چیه ؟ تعجب کردی «!؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم . گفت :

« منم به سن تو که بودم ، خیلی چیزها رو دخترانه میدیدم . خیلی آرزوها واسه خودم داشتم . ولی وقتی با پدرت عروسی کردم ، همه چی نقش بر آب شد «!

با ناراحتی کفگیر را داخل قابلمه چرخاند . و محکم ، از روی عصبانیت ، چند بار آن را به لبه ی دیگ زد .

پرسیدم :

« مامان ، تو از زندگیت راضی هستی « ؟

با تعجب و عصبانیت نگاهم کرد . گفت :

« مگه زندگی دست خود آدمه که ازش راضی یا ناراضی باشه «!؟

با تأکید گفتم :

« بله ، من که زندگیم دست خودمه «!؟

با وحشت نگاهم کرد !

پرسید :

« چطوری؟! با همین دو کلوم مشق که می نویسی «!؟

گفتم :

« اینها درس خوندن واسه ی استخدامیه ! واسه مستقل شدنه مادر « .

گفت :

« برو زود آماده شو ناهارت رو بدم ، بری مدرسه « .

گفتم :

« پس قبول داری که سرنوشت من دست خودمه ، نه «!؟

با تردید به من نگریست . هیچ نگفت . و هیچ نتیجه ای هم در درونش نگرفت . پیدا بود .

رفتار مادرم از موقع بلوغ جسمانی و پدیدار شدن زیبایی در اندام و چهره ام ، با من فرق اساسی کرد !

انگاردیگر من دختر عزیزم نیازمند او نبودم ! و انگار او دیگر مادر پشتیبان من نبود . او تبدیل به سخنگوی پدرم شده بود . پدری که از بالغ شدن دختر خوشگل خود ، وحشت داشت ! این دو موجود که کنارم زندگی میکردند ، دیگر مادرم و پدرم نبودند !

درک این نکته زندگی مرا شروع نکرده ، پایان داد !

این دو موجود که کنارم زندگی میکردند ، مرد و زن هم نبودند ! نه از پدرم بروز اشتیاق مردانه به مادرم میدیدم ، و نه از مادرم ، بروز لوندی زنانه برای پدر می دیدم !

یک بار این موضوع را به مادرم گوشزد کردم . به او گفتم :

« چرا وقتی پدر خونه ست ، لباس های لختی واسش نمی پوشی «!؟

با وحشت نگاهم کرد و گفت :

«واه! این حرفای چرند رو از کجا یاد گرفتی؟!»

گفتم:

«از تلویزیون دیدم! خانمه واسه شوهرش، خودشو تو خونه جذاب میگرد. ولی تو همش با بلوزای مردونه تو خونه میگردی!»

با پریشانی مرا نگاه کرد.

گفت:

«من همه ی جوونی و خوشگلیم رو گذاشتم رو بزرگ کردن شما ها!»

پاسخ دادم:

«اون زنه هم بچه داشت، مامان!»

با حیرت نگاهم کرد. گفت:

«هر بار اومدم لباس لختی بپوشم، بابات گفت، دختر تو خونه داری!»

گفتم:

«اون بگه! تو چرا گوش کردی؟!»

با کفگیر دنبالم گذاشت و گفت:

«دختره ی بی حیای چشم سفید!»

کم کم پی بردم که مادرم، از دنیای زنانه سفرش را شروع کرده، ولی در طی سفر همه خصوصیات زنانه اش را به قعر دره ی بی ارزشی پرتاب کرده است! درک این واقعیت که الگویی ندارم که هویت زنانه ی خودم را از او بگیرم، چقدر مرا وحشت زده کرد!

حس میکردم از مادرم جدا شده ام، و کسی نیست که به او ملحق شوم! این یگانگی را نیاز داشتم. چون که می باید در

دنیایی به این بزرگی، الگویی برای شبیه شدن نهایی می داشتم.

وقتی مادرم مرا کنار زد و پدرم نیز مرا از او تحویل نگرفت، هم نگران شدم، و هم به شدت احساس بی ارزشی کردم!

من آنقدر خواستنی نبودم که یکی از والدینم، مرا تا یگانگی کامل، پرورش دهد!

تا مدتها سعی کردم رفتارهایی از خودم بروز دهم که پدرم می پسندید.

چرا پدر را برای تایید گرفتن انتخاب کردم؟!!

چون مادرم نیز برای زندگی کردن معمولی اش نیز از او اجازه می گرفت!

پس درک کردم که پدر حامی قدرتمندی برایم خواهد بود، مشروط به آنکه مرا مورد تایید خودش بداند!

شروع به تحقیق روی مواردی کردم که در رفتار من، از نظر پدر ارزش محسوب میشد.

مثلا لباس هایم را حتی در خانه چنان تهیه کردم که کاملا پوشاننده ی بلوغ من بود.

خندیدن را در همه ی اشکالش، کنار گذاشتم! ابراز نظر را در ابتدا جلوی پدر سرکوب کردم، و وقتی که او را از این لالمونی بسیار

راضی دیدم، جلوی دیگران نیز تسری دادم!

مادرم از این اخلاق جدید من، استقبال کرد. کاری که موجب آتش گرفتن حس نفرت من شد!

از پدر انتظار تایید داشتم، چون موضوع من او بود؛ ولی از مادرم که شاهد فاصله گرفتن من از دخترانگی ام بود، انتظار

اعتراض به این عملکرد خود را داشتم!